

مروری بر زندگی محمد بهمن بیگی

شبکه

تسهیلگران

آموزشی

نویسنده:

زهرا فرهادی

مروری بر زندگی محمد بهمن بیگی

شبکه تسهیلگران آموزشی

نویسنده: زهرا فرهادی



پروژه‌ی شبکه تسهیلگران آموزشی

موسسه بهشت اندیشه‌های کودکان



مروری بر زندگی محمد بهمن بیگی

ناشر: شبکه تسهیلگران آموزشی

<https://tashilgar.net>

نویسنده: زهرا فرهادی

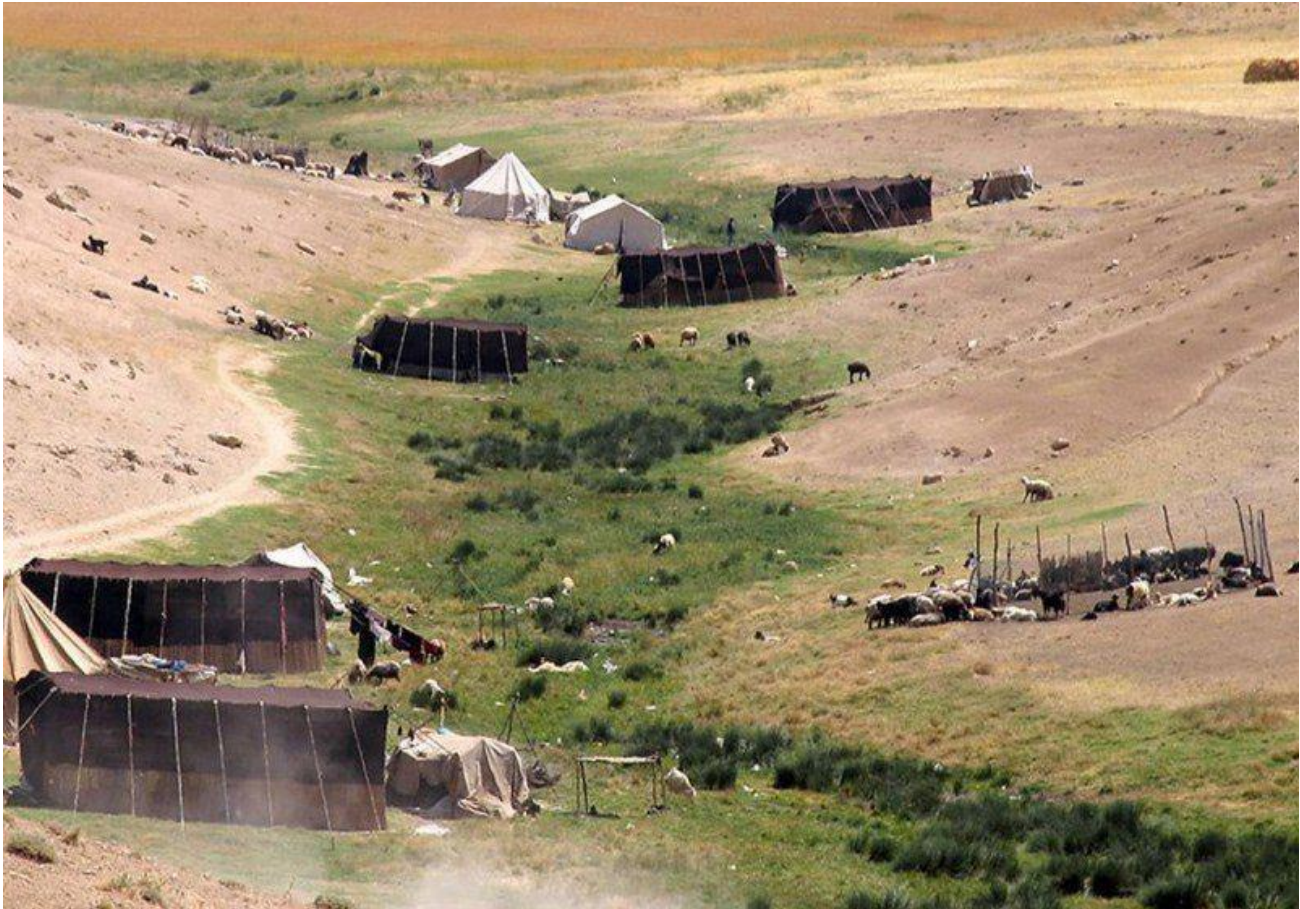
فهرست:

- مقدمه ۴
- کودکی؛ نزدیکی به زمین ۵
- تبعید به تهران؛ نغمه‌سرایی‌های زندگی ۶
- بازگشت به ایل و مهاجرت به آمریکا؛ باد را سقفی نیست ۸
- بازگشت دوباره به ایل و شروع سوادآموزی؛ در جستجوی معنا ۹
- گسترش فعالیت‌های آموزش عشایر فارس ۱۱
- تاسیس دبیرستان شبانه‌روزی عشایری ۱۳
- آموزش عشایر کل کشور، رویایی مشترک ۱۴
- بعد از پیروزی انقلاب؛ دست به قلم ۱۷
- منابع: ۱۹

مقدمه

متن زیر مروری است بر زندگی محمد بهمن بیگی (۱۲۹۸ تا ۱۳۸۹) ، که پایه‌گذار آموزش عشایر در ایران است. این متن، با استناد به مستند "معلم" ساخته‌ی "محمد علی فارسی" نوشته شده است، و بعضی نقل قول‌ها از راوی و بهمن بیگی، عیناً نقل شده است.

کودکی؛ نزدیکی به زمین



صدای شیپهای اسب و تیر تفنگ می‌آید. کودکی متولد شده، در چادری بین لار و فیروزآباد. کودک نورسیده را "محمد" نام نهادند. کودکی محمد، مثل بقیه کودکان عشایر، میان دشت و دمن، با آموختن اسب سواری و تیراندازی، آغشته به بوی نان تازه و خاک نم‌خورده، گذشت. پدر برای یا سواد کردن محمد، مکتب‌داری را استخدام کرد، و او خیلی زود، خواندن و نوشتن را یاد گرفت. از شهر دور بود و به زمین، نزدیک. تا ده سالگی فقط یکبار با مادرش به شیراز رفته بود برای زیارت شاهچراغ؛ بی خبر از آنچه زمان برای او پیش خواهد آورد.

تبعید به تهران؛ نغمه سرایی‌های زندگی



در آن زمان، رضاخان که به تازگی رضا شاه شده بود، هیچ قدرت دیگری را بجز خودش، بر نمی‌تافت. یکی از این مراکز قدرت، ایل قشقایی بود؛ راه و رسم زندگی عشایری، با برنامه‌های مرکزیت‌خواه دولت، هماهنگ نبود. حکومت می‌خواست که ایل، در گوشه‌ای بماند، مالیات دهد، خلع سلاح شود، بیوسد و مدفون گردد. و ایل بر سر آن بود که زندگی کند و زنده بماند. از همان آغاز کار، پیدا بود که آب حکومت و ایل، به یک جو نمی‌رود. قشقایی‌ها چند بار با نظامی‌ها گلاویز شدند، لیکن سرانجام گرفتار تفرقه و شکست شدند و کارشان به تسلیم و اسارت کشید. به دنبال آن، چند نفر از سران ایل، تبعید شدند به تهران. بین آن‌ها پدر محمد هم بود. بعد از سه ماه، به دلایلی که هیچ‌گاه روشن نشد، سه زن هم میان تبعیدی‌ها بود و یکی از این سه زن، مادر محمد. مادری که نه سواد داشت و نه از سیاست چیزی می‌دانست، به تهران تبعید شد و محمد را که کودکی ده ساله بود، با خود برد. بهمن بیگی، بعدها در مورد این تبعید گفت: "من در زندگی، گرفتار یا بهره‌مند از نیرویی به نام "نیروی بخت" بودم".

" مرا در زندگی خود نقشی نبود
جز این‌که وقتی نغمه سرایی‌هایش را به من آموخت،
گفتم: آیا باز هم هست؟
و چراغش را بر افروختم "
(محمود درویش)

در تهران، آن‌ها را به یک طویله بردند و سهم هر خانواده، یک اتاق کاهگلی تاریک، که منافذی از نور داشت. روزهای تبعیدها بسیار سخت گذشت و یازده سال به طول انجامید. پدر که زیر بار سختی‌ها، پیر و زمین‌گیر شده بود، یک دل‌خوشی داشت: پسرش که درس می‌خواند و با سواد می‌شد. تهران مدرن‌تر می‌شد و محمد، با سوادتر. به درس و مدرسه علاقه‌مند بود، خوش‌خط بود و قلم خوبی هم داشت.

هنوز دیپلم نگرفته بود که شوکت نازی‌ها در ایران فرو ریخت و متفقین از شمال و جنوب به کشور هجوم آورده و خود را به تهران رساندند. خیلی زود، بساط رضاخان برچیده شد و پسرش محمدرضا به جای او به تخت شاهی نشست. دوره‌ی آزادی سران تبعید شده‌ی قشقایی هم فرارسید. از خانواده‌ی محمد، فقط پدرش، ناچار به ماندن بود. محمد برای مدتی به شیراز رفت و دوباره برای تحصیل، به تهران بازگشت.

تصدیق دیپلم را گرفت، و در رشته‌ی حقوق دانشگاه تهران، پذیرفته شد. پدرش خوشحال بود و امیدوار، به آینده‌ی درخشان محمد. عاقبت دوره تبعید مردان ایل هم به پایان رسید، با برگشتن پدر، همه در ایل بودند، بجز محمد.

بعد از اتمام دوره‌ی لیسانس، به او پیشنهاد دادیاری ساوه را دادند. رفتن به ساوه، پشت میز نشینی، و در انتظار ترفیع رتبه بودن، چیزی نبود که محمد می‌خواست؛ پس دوباره به ایل بازگشت.

بازگشت به ایل و مهاجرت به آمریکا؛ باد را سقفی نیست

از غوغای شهر، گریخته، به دامن ایلِ آویخته، اما بیش از پنج سال، توان اقامت در آن‌جا را نداشت. فکر هوای تازه به سرش افتاد، فکر فرنگ. تصمیم گرفت به آمریکا برود. قصدش این بود که بقیه‌ی عمرش را در گوشه‌ی دنج دنیا سپری کند. به آمریکا رفت. آن‌جا، هوای تازه‌ای نیافت. زندگی روزمره‌ی شهری و قبول یک شغل بین‌المللی، به اضافه‌ی رنج دوری از پدر و مادری چنان مشتاق و امیدوار به فرزند، چیزی نبود که او را راضی و خشنود کند. دیری نگذشت که اضطراب و تشویش به سراغش آمد. به پزشک مراجعه کرد، دردش را در بیرون می‌جستند، حال آنکه گرفتِ او درونی بود .

نامه نوشت به ایل، به خانواده، گفت که تاب دوری ندارم، به زودی می‌آیم، آن‌قدر زود که معلوم نیست این نامه‌ی من زود تر می‌رسد یا خود من!

"بر باد راه می‌رود
و در باد
می‌داند که کیست
باد را سقفی نیست
باد را خانه‌ای نیست
و باد قطب‌نمایی‌ست
برای شمالِ غریبه."
(محمود درویش)

بازگشت دوباره به ایل و شروع سوادآموزی؛ در جستجوی معنا



به ایل بازگشت اما خیلی زود دانست به حضور او در خانه و خانواده، نیازی نیست. برادرش بزرگ شده بود و به خوبی از عهده‌ی اداره‌ی امور، برمی‌آمد. رنج زندگی تهی و بی‌هدف آزارش می‌داد. داشت پیر می‌شد. نمی‌توانست تا آخر عمر کوهی و بیابانی بماند. برای زندگی خود در جستجوی معنایی بود.

اندک اندک به اندیشه‌ای که همیشه ذهنش را به خود مشغول کرده بود، اجازه‌ی میدان‌داری داد:

« به این فکر افتادم که خویشاوندانم را با سواد کنم.

اون وقتا در همه جای ایران یک مکتب‌هایی وجود داشت، ما یکی از اینا، دو تا، ده تا از اینا رو پیدا کردیم برای خویشاوندانمون...»

« و مجموعه‌ی این رفت و آمدها و ناراحتی‌ها تصمیمی در من به وجود آورد که فکری بکنم برای این مردم، و اولین قدمی که در این راه به نظرم رسید باید گذاشت، این بود که این مردم را با سواد کنیم. در این‌جا مواجه شدم با مردمی که دست به تفنگ برده بودند و ستیزه را در فارس به سبک بسیار قدیمی آغاز کرده بودند، با یکدیگر و دولت می‌جنگیدند، و حقیقت این‌که طبقات پایین در این ستم‌ها کوچک‌ترین سهمی نداشتند و مثل طبقات پایین همه‌ی ادوار در همه‌ی جهان، بار زندگی و بار زحمت روی دوششون بود.»

"نپرسیدند: «آن سوی مرگ چیست؟»

نقشه‌ی بهشت را

بهتر از کتاب زمین در یاد داشتند،
دلواپس پرسشی دگر بودند:
پیش از این مرگ چه کنیم؟"
(محمود درویش)

مدتی گذشت. ثمره‌ی این چند معلم نیمه باسواد، حیرت‌انگیز بود، کودکان ایلی به سرعت خواندن و نوشتن را آموختند، با خوشحالی به سراغ آموزش و پرورش استان رفت تا با کمک آنان، به همان شیوه‌ی ابداعی خود بتواند دامنه‌ی فعالیتش را گسترش دهد، ولی پاسخ مناسبی نشنید. راهکار تازه‌ای در خیالش نقش بست، در میان خویشاوندانش خانواده‌های مستطیع کم نبودند؛ آن‌ها پذیرفتند هر کدام حقوق یک معلم و رفت آمد و قوت و غذای او را پردازند.

در انتخاب معلم، صرفاً به علاقه، هوش و میزان سواد او توجه می‌کرد، کاری به شناسنامه و معافیت سربازی و غیره نداشت. در خصوص تعلیم و تربیت، تخصصی نداشت دانش‌سرای مقدماتی و عالی ندیده بود، معلمانش هم با راه و روش تدریس آشنا نبودند، ولی انگیزه و شور و شوق پاسخ همه‌ی کمبودها را می‌داد. کتاب‌های درسی از هر کجا شده تهیه می‌کرد.

گسترش فعالیت‌های آموزش عشایر فارس



«دیگه این‌جا بود که فکر کردم آقا من برم به این دولت بگم، به این رفقای شهریم و دوستانم که با هم لیسانس شدیم، بگم که این [معلم] دیپلم نداره، تصدیق نداره، در حرکت درس می‌ده، این خیلی بهتر از اون‌که در شهر درس می‌ده و حقوق دولتی می‌گیره، درس می‌ده، بهتر کار کردن در میزانی بود که خیلی قابل توجه بود.»

در همین حین یک آقای اصفهانی به نام کریم فاطمی شد مدیر کل آموزش و پرورش فارس، او وقتی که آمد و دید من چنین کاری کردم، بیش از خود من عاشق این کار شد. گفت فلانی تو باید عضو دولت بشی... من با مسئولین نشست و برخاست می‌کردم، در مجالس شرکت می‌کردم، می‌گفتم، می‌شنیدم، تا این‌که به زودی شدم رئیس اداره‌ی آموزش و پرورش و جای مستقلی پیدا کردم.»

محمد پشت‌میزنشین نبود، دنبال استقلالی بود که بتواند فعالیتش را گسترش دهد، به اغلب سفید چادرها خودش شخصا سر می‌زد. هر کس را می‌توانست با خود می‌آورد تا از نزدیک پیشرفت حیرت‌انگیز مدارس ایل را ببیند. به واسطه‌ی جهانگردها و گزارش‌گرهای خارجی، آوازه‌ی فعالیت‌هایش به خارج از کشور نیز رسید.

«کار به جایی رسید که به گوش بزرگان مملکت رسید که یک آدمکی با چند تا آدمک دیگه، در حال حرکت، بچه‌ها رو دارن با سواد می‌کنند، بدون حقوق دولتی و این فکر جان گرفت. مدت کوتاهی نگذشت که یکی از رفقا خبر داد که جایزه‌ی یونسکوی آموزش و پرورش را به تو دادند. خودم نشنیده بودم! کیف کردیم!»

دریافت جایزه‌ی یونسکو کمک بزرگی بود، برای هدف‌های بلند بهمن‌بیگی، معلم کم داشت، از معلم شهری و سپاه دانش ناامید شده بود. معلم شهری به زور به ایل می‌رفت و با اشتیاق به شهر بازمی‌گشت، راه وجود نداشت، و اگر هم داشت ناامن بود. در چادر را نمی‌شد بست، قفل و کلیدی در کار نبود.

معلم شهری خواب راحت نداشت، مارمولک را مار، و عنکبوت را رتیل می‌پنداشت، از زوزه‌ی شغال می‌ترسید. بهمن‌بیگی با دشواری‌ها و سختی‌های معلم عشایری آشنا بود، دبستان ایلی آدرس نداشت، خدمت‌گزار نداشت، بابا ننه و مدیر و دفتردار نداشت. در ایل دکان لوازم‌التحریر نبود، گچ رنگی نبود، گچ سفید هم کمیاب بود، معلم ایلی تنها بود.



کودک ایلی شناسنامه نداشت، سن و سال دانش‌آموزان مساوی نبود، کودک ایلی بی‌پشت و پناه بود. بهمن‌بیگی چاره‌ای نداشت جز آن‌که معلمان را از بین خود ایلی‌ها انتخاب کند، کسانی که با مشکلات زندگی ایلی آشنا باشد، برای آموزش آن‌ها نیاز به جایی مثل دانش‌سرا داشت، جایزه‌ی یونسکو به فریادش رسید و او توانست دانش‌سرای کوچکی با گنجایش ۷۰ نفر تاسیس کند، بهمن‌بیگی با یک امتحان بسیار دشوار، بهترین‌ها را انتخاب می‌کرد. اغمازی در کار نبود و از شفیع و پارتی هم کاری بر نمی‌آمد.

ولی مشکل با گشایش دانش‌سرا حل نشد، محمد برای تامین هزینه‌های آن‌ها تنها بود، کسی یاری‌اش نمی‌کرد.

«من می‌خواستم کارهای تازه بکنم، آموزش و پرورش‌ی که از نظر اداری که باید تابعش می‌بودم، موافق نبود، ناچار، در پی راهی بودم که بتونم هم کارم رو بکنم هم از طرق معمول به هر حال یک مقداری تغییر بدهم».

در سطح ایران فقط ۴ دبستان ممتاز تهران با شهریه‌های کلان، قدرت رقابت با آموزگاران عشایری را داشتند، تا جایی که شاه مملکت در نطقی گفت: «بروید آموزش را از ایلیاتی‌ها یاد بگیرید.»

تاسیس دبیرستان شبانه‌روزی عشایری



کار خوب بود، همه تحسین می‌کردند، اما کمبودها هر روز بیش‌تر می‌شد، برای رسیدگی و هدایت صدها آموزگار سیار که پیوسته در حرکت بودند و جابه‌جا می‌شدند، بهمن بیگی فقط دو ماشین در اختیار داشت، که یکی از آن‌ها فرسوده بود، گذشته از آن، در میان کودکان عشایر استعدادهای شگفت‌انگیزی کشف می‌شد، ولی راهی برای ادامه تحصیل آن‌ها نبود، بهمن بیگی توانسته بود هفت نفر از این بچه‌ها را در خانه‌ی خودش جا دهد، که هر هفت نفر به مدارج عالی رسیدند، اما این کافی نبود.

بهمن بیگی در پی باغ و بهاری پر گل بود، در سر، سودای تاسیس یک دبیرستان عشایری را داشت که بتواند گروه کثیری از دانش‌آموزان با استعداد و کم‌بضاعت را در خودش پرورش دهد، آن‌قدر تلاش کرد تا طرح نجات بخش آموزش عشایر از هفت‌خوان رستم گذشت و به تصویب رسید.

دوران تقلاهای بهمن بیگی پایان یافت. به جای چند دانش‌آموز نخبه که در خانه‌اش جای داده بود، دبیرستان شبانه‌روزی عشایر تاسیس شد. دبیرستانی که تقریباً صد در صد دانش‌آموزان خود را به رشته‌های معتبر در دانشگاه‌ها می‌فرستاد.

در کنار دبیرستان عشایری، هنرستان عشایری با کارگاه‌های متعدد و وسایل و ماشین آلات کافی تاسیس کرد و صدها صنعت‌گر کارآمد تربیت کرد.

آموزش عشایر کل کشور، رویایی مشترک



وسعت و کیفیت کار آن‌چنان عجیب و حیرت‌انگیز بود که اغلب سران فرهنگی و سیاسی کشور مشتاق بودند از سفیدچادرهای عشایری و دبیرستان و دانش‌سرای آن‌ها دیدن کنند.

در یکی از این دیدارها وزیر آموزش و پرورش وقت، به شدت تحت تاثیر کارهای بهمن‌بیگی قرار گرفت. محمد که استاد استفاده از فرصت‌های طلایی بود، بلافاصله بعد از بازگشت وزیر به تهران، خودش نیز عازم شد. ملاقات او با وزیر بسیار ثمربخش بود. هنگامی که بهمن‌بیگی از وزارت آموزش و پرورش بیرون آمد، پیش‌نویس حکم مدیر کلی تعلیمات عشایری سراسر کشور را در جیب داشت. اولین اداره‌ی مدیر کلی که در شیراز بود و نه در تهران.

بهمن‌بیگی با زیرکی دریافته بود، برای تحقق آرزوهای بزرگ خود، نمی‌تواند چشم امید به بودجه‌ی اندک آموزش و پرورش داشته باشد، او از هر فرصتی برای ایجاد پل ارتباطی با شریان‌های اصلی اقتصادی کشور، استفاده می‌کرد. فضای دل‌انگیز ایل، و مدارس نمونه‌ای که در نقاط مختلف استان فارس داشت، این فرصت را در اختیار او می‌گذاشت، تا بتواند میزبان عناصر اصلی حکومت باشد و از طریق آن‌ها، امکانات و بودجه‌ی لازم را به دست آورد.

بعد از آن‌که کاغذ مدیریت عشایری به او رسید، و از دست دخالت‌های بی‌جای مدعیان فرهنگی فارس، آسوده گشت، با چالش‌های تازه‌ای روبرو شد؛ باید به سرزمین‌های دور می‌رفت و با مردمان ناآشنا درمی‌آمیخت. بزرگان فرهنگی تهران، بر این امید بودند که بهمن‌بیگی، آموزشگاه‌های عشایری نظیر آن‌چه در فارس داشت، در سراسر

کشور بر پا سازد. از آذری‌ها و عرب‌ها و کردها گرفته، تا ترکمن‌ها و خراسانی‌ها و بلوچ‌ها. بهمن بیگی دست به کار شد.

صعود به چنان قله‌ای مه‌آلود، دشوار بود. دشواری اول او، افزایش سریع دانش‌آموزان دانش‌سرای عشایری بود. دانش‌سرای پیشین، گنجایش این افزایش را نداشت. تهیه‌ی زمین در شیراز، ممکن نبود. ناچار، به خارج از شهر رفت. عاقبت توانست دشت با صفای "بمو" را در چهارفرسنگی شمال شیراز، به چنگ آورد.



دانش‌سرا، با عمارتی یک طبقه، خوابگاه‌های وسیع، زمین‌های گوناگون ورزشی، سالن سینما و میدان اسب‌سواری، به خرمی و طراوت این دشت و کوهسار افزوده بود. این کانون فعال آموزش و پرورش، خیلی زود وسعت چشم‌گیری یافت، تا جایی که سالیانه بیش از هزار نوجوان عشایری را برای کارآموزی، تربیت می‌کرد. بهمن بیگی بر سر آن بود که به عمر بی‌سوادی ایلات، در سراسر کشور، پایان بخشد.

دفتر کوچک او در شهر شیراز، تبدیل به قله‌ی آمال همه‌ی عشایر محروم سراسر کشور شد. تعداد دانش‌آموزان عشایری از مرز ده هزار می‌گذشت.



از میان دانش‌آموزان سراسر کشور، بهترین‌ها، در آزمون سخت، به دبیرستان عشایری راه می‌یافتند. بیش از نود درصد دانش‌آموزان عشایری، به دانشگاه‌ها، راه می‌یافتند. بهمن‌بیگی یک تیم ویژه برای سرپرستی و حمایت از دانشجویان بی‌بضاعت نیز، به وجود آورده بود، تا مبادا آنانی که استحقاق ورود به دانشگاه را دارند، از تحصیل باز بمانند. وسعت و عمق کار عظیمی که بهمن‌بیگی موفق به انجام آن شد، بیش‌تر به افسانه شبیه است تا واقعیت.

«بله این‌ها چون عمل شده، باور کرده‌اند، ولی باور نکردنی‌ست البته. در بلوچستان من چه کار کردم؟ یا در خوزستان، یا در شاهسون من چه کار کردم؟ در همین کتاب اخیرم، طلای شهامت، نوشته‌م مدرسه‌های شاهسون، باعث نجات من شد. من در زمان شاه کار کردم، شاه بارها آمده بود و مدرسه‌های مرا دیده بود، مقصر بودم [بعد از پیروزی انقلاب]، چیزی نمونه بود که به علت همین گناه، گناه خدمت در زمان شاه، گرفتار بشم، فراری بودم. ولی غافل از این‌که یکی از مجتهدان اردبیل که بعدها شده بود دادستان کل انقلاب، از مدرسه‌های من در شاهسون، اطلاع دقیق داشته، متحیر بوده، و من را می‌شناخت [و به بهمن‌بیگی کمک کرد تا آزادی خود را بازیابد].»

"زمین گسترده می‌شود به اندازه ی رویای تو"

(محمود درویش)

بعد از پیروزی انقلاب؛ دست به قلم



با پیروزی انقلاب، بهمن بیگی به نوشتن روی آورد. با قلم و کتاب، بیگانه نبود، در جوانی کتاب عرف و عادت در عشایر فارس را نوشته بود، که از سوی اغلب صاحبان قلم، تحسین شد. همه‌ی زندگی و خاطرات او متعلق به ایل بود، و نیمه‌ی دوم عمرش را با قلم و خیال، در ایل زیست. حاصل این تلاش نیز، چند جلد کتاب است که به اعتبار اهل ادب و فرهنگ، از شاهکارهای نثر فارسی است:

کتاب‌های "بخارای من، ایل من"، "اگر قره قاچ نبود"، "به اجاقت قسم" و "طلای شهامت".

«من خیلی خیلی خیلی خجلم که ناچار بوده‌ام در نوشته‌ام مقداری خودستایی کنم و خیلی خجل‌ترم که شما و نوع شما که می‌آیید هم مرا خجل‌تر می‌کنید. کاری‌ست انجام گرفته، وقتی آدم بخواد کاری انجام بشه، خب می‌شه. چادر که نباید کار انجام بدهد، دیوار که نباید کار انجام بدهد، آدم است [که کار انجام می‌دهد!]

"و گفت: اگر پیش از تو مردم

تو را وصیت می‌کنم

به ناممکن‌ها."

(محمود درویش)

بهمن بیگی پس از سفرهای پی‌درپی زندگی، سال ۱۳۸۹ در شیراز درگذشت؛ اما یاد و زندگی او، تا همیشه، ما را به سفرکردن و زندگی بخشیدن، فرا می‌خواند.

"در هر متری از حیات خانه
وصیت‌نامه‌ای بر جا می‌نهند:
«بعد از ما
تنها زندگی را در یاد بسپارید!»
(محمود درویش)

فهرست منابع

۱. مستند "معلم" ساخته‌ی "محمدعلی فارسی"

تهیه شده در تابستان ۱۳۹۹



موسسه بهشت اندیشه‌های کودکان

